



سخنرانی حضرت یوسف، یقین

حاج حسین خوش لہجہ

حضرت یوسف، یقین

بسم الله الرحمن الرحيم

[حضرت موسی به قومش گفت:] کفران نکنید خدای تبارک و تعالی نعمتش را می گیرد، باز این ها گوش به پیغمبر مرسل ندادند، معصیتشان زیاد شد. به حضرت موسی گفتند که یا موسی پس عذاب خدا چه شد؟ خطاب آمد: یا موسی، من اینها را عذاب کردم؛ من لذت عبادت را از آنها گرفتم و به هم بدبینشان کردم.

رفقای عزیز، دوستان امیرالمؤمنین، پیروان آقا امام

زمان، شما باید اندیشه مند باشید؛ هر موقع دیدید که در فامیلتان دارد ناراحتی ایجاد می شود، بدانید که خدای تبارک و تعالی شما را غضب کرده [است]. باید تا می توانید به این بلای مُعْظَم، به این بلای عظیم گرفتار نباشید که خدا لذت عبادت را از شما بگیرد. لذت عبادت را تا کسی نچشیده [باشد]، نمی داند یعنی چه. لذت عبادت یعنی لذت خدا. لذت عبادت یعنی پیروان، کسانی که این دوازده امام، چهارده معصوم را قبول دارند.

یک جمله ای را خدمت رفقای عزیزم نقل می کنم. قوم بنی اسرائیل، اینها هفتاد قبیله بودند. هفتاد قبیله به

موسی عرض کردند که یا موسی، ما می خواهیم خدایت را ببینیم. موسی به این ها عرض کرد که خدا که دیدنی نیست، آیات را ببینید، زمین را ببینید، ستاره ها را ببینید. خلاصه می گویند که ایرادهای بنی اسرائیلی! بعد امر شد یا موسی، اینها را در کوه طور بیاور. از هفتاد قبیله، هفتاد نفر از بزرگان اینها انتخاب شدند؛ مثل اینکه آقای خمینی، آقای گلپایگانی، یا مثل بزرگان ما، اینها در کوه طور آمدند، یک نوری وزیدن گرفت؛ یعنی نوری پیدا شد، هفتاد نفر غش کردند، از دنیا رفتند، موسی هم غش کرد. مِن بَعْدُ، جبرئیل، موسی را به هوش آورد. [موسی] گفت: خدایا، ما تا وقتی کسی از این ها را نکشته بودیم، اینها ایمان نمی آوردند. گفت: یا

موسی، نماز بخوان دعا کن، دعایت را مستجاب می کنم
زنده بشوند. اینها به دعای موسی زنده شدند. نصفشان
گفتند: سلام بر پروردگار موسی، نصفشان هم گفتند
[موسی] سحر کرده است. بعد موسی به خدا عرض کرد:
خدایا، این نور خودت بود؟ گفت: لا. گفت: نور محمد و
آل محمد بود؟ گفت: لا. گفت: نور چه کسی بود؟ گفت:
نور یکی از شیعه های آخرالزمان که دینشان را حفظ
می کنند.

رفقای عزیز، قربانتان بروم، والله شما را دوست دارم،
والله دلم می خواهد که شما به بهشت، به جنات پرش
کنید. شما حسابش را بکن، ببین، یک شخص در عالم

اینقدر می تواند ترقی کند.

بعد موسی عرض کرد که خدایا، من را از آنها قرار بده، گفت: لا. گفت: خدایا، اینها چه کار می کنند که من بکنم؟ گفت: یا موسی، اینها می دانی چکار می کنند، اینها کار لغو نمی کند. حالا ببینید هر کاری لغو است، شما نکنید؛ شما هم در نزد خدا مثل همان ها بشوید. واقعاً بیایید ما این حرفها را باور کنیم. اگر باورمان بیاید، عقیده مند می شویم.

من در صحبت هایم گفتم، یک حرف هایی زدم، حالا چه اندازه ای اثر داشته باشد من این جمله را نمی دانم:

ما یک یقین داریم، یک حق الیقین داریم، یک عین الیقین داریم. ما باید واقعاً یقین کنیم. اگر ما به این حرف‌ها یقین داشته باشیم، ما خلاصه یک قدری جمع و جورتر هستیم. اعتقاد داشته باشیم. واقعاً ما یقین داشته باشیم که این حرف‌ها درست است. واقعاً ما یقین داشته باشیم که یک قیامتی هست.

به بعضی از رفقا عرض می‌کنم، می‌گوییم: رفقای عزیز، بیایید یک احتمال بدهید، یک قیامتی هست. این شیخ جعفر شوشتری یک موقعی در مسجد سپهسالار تشریف آوردند، گفتند: من می‌خواهم یک حرفی بزنم که هیچ پیغمبری نزده است. مردم همه جمع شدند،

شیخ جعفر چه می خواهد بگوید؟! شیخ جعفر منبر رفت، گفت: صد و بیست و چهار هزار پیغمبر، دوازده امام چهارده معصوم، آمدند گفتند مشرک نباشید. من آدمم بگویم: خدا را شریک کنید. آیا این کارهایی که می خواهید بکنید، بینید شریکتان راضی است، بکنید. عجب حرفی است! به قول ما، خدا را به اندازه یک شریک قبول داشته باشید؛ ما بینیم این شریکمان راضی است که این کار را بکنیم؟ شرکت [شراکت]، شرطش رضایت است. اگر شرطش رضایت نباشد، این شرکت درست نیست. ما باید بینیم که این شریکمان راضی است که ما این کار را بکنیم. واقعاً، ما باید اندیشه مند باشیم، واقعاً ما باید یک فکری بکنیم.

این سلطنت سلیمان با همه عظمتش [همه‌اش از بین رفت]، سلیمان داشت با تخت و تاجش، با آن قالیچه‌اش، در فضای آسمان می‌رفت، گردش می‌کرد. یک نفر دهقان گفت که خدایا! آخر ما هم بنده تو هستیم، این هم یک بنده است، این، با این همه شوکت! باد به سلیمان خبر داد. پایین آمد، گفت: دهقان چه می‌گویی؟ سلیمان اینجا قسم می‌خورد، می‌گوید: یک «سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله [و الله اکبر]» بگویی، از این حشمت من بالاتر هست. آیا سلیمان راست می‌گوید، درست می‌گوید. حالا تو اینقدر هم اوج گرفتی، رسیدی به آنجا، چه فایده‌ای دارد؟

کجاست سلیمان؟ کجاست تخت و تاجش؟ کجاست عظمتش؟ همه اش از بین رفت.

اما امیرالمؤمنین چه می گوید: می فرماید که دنیا به منزله استخوان خوک در دهن سگ خوره دار است. آیا علی راست می گوید؟ به علی قسم، من این جمله را گفتم. اگر چیزی بدتر از این بود، امیرالمؤمنین همان را می گفت. چرا؟ امیرالمؤمنین واقع را تشخیص داده، دنیا را تشخیص داده است. ما نمی گوییم سلیمان تشخیص نداشت؛ اما تشخیص امیرالمؤمنین را که ندارد. امیرالمؤمنین تشخیص داده، می داند دنیا فایده ای ندارد. بیایید یک فکری بکنید. بیایید ای کسانی که

پیرو امیرالمؤمنین هستید، پیرو علی (علیه السلام) هستید، بیااید ما یک قدری پیروی کنیم. امیرالمؤمنین کارش چه بود؟ امیرالمؤمنین کارش این بود که می‌رفت یک نخلستان‌هایی درست می‌کرد، می‌آمد می‌فروخت، به فقرا می‌داد.

این احمد کوفی از تُّجَّار مدینه هست. ایشان آمده یک خانه‌ای درست کرده، امیرالمؤمنین را دعوت کرده است. گفت: احمد جان، چه کسی را دعوت کردی؟ گفت: علی، من تاجر هستم، تاجران را دعوت کردم. گفت: من نمی‌آیم. [گفت:] چرا؟ گفت: من سر سفره‌ای که فقرا نیستند، نمی‌آیم. گفت: آبروی من از بین می‌رود

که شما تشریف نیاورید. گفت: امشب داراها را دعوت کردی، فردا شب فقرا را دعوت کن، من می‌آیم. گفت: نه، من اصلاً داراها را هم دعوت نمی‌کنم. فقرا را دعوت کرد و امیرالمؤمنین آمد و گفت که علی جان، یک گردش کن، ببین خانه ما چطور است؟ حضرت یک گردش کرد و گفت: خانه‌ات دو تا عیب دارد. عیب اولش این است که می‌گذاری و می‌روی. گفت: یا علی، همه این کار را می‌کنند. همه این کار را می‌کنند که خانه‌شان را می‌گذارند، می‌روند. گفت: نه! همه نمی‌کنند. گفت: چقدر خرج کردی؟ گفت: مثلاً، به قول من، صد تومان. گفت: خب، صد تومان به من بده. احمد کوفی، تقریباً بنده عرض می‌کنم، صد تومان به

امیرالمؤمنین داد. هر فقیری که آنجا آمده بود، شام خورد، [امیرالمؤمنین] یک مبلغی به او داد نوشت خانه‌ای به احمد کوفی دادم، حدّی به خانه پیغمبر، حدّی به خانه خودم، حدّی به خانه زهراى مرضیه، حدّی به خانه امام حسن، حدّی به خانه امام حسین، روایت داریم: احمد، وقتی می‌خواست از دنیا برود، چشمانش را باز کرد. دو جور روایت داریم، گفت: علی به عهد خودش وفا کرد. بعضی‌ها هم می‌گویند تا خاکش کردند، کاغذی افتاد که امضای احمد بود. گفت: امیرالمؤمنین به عهد خودش وفا کرد. چقدر خوب است ما اینطوری باشیم. چقدر خوب است ما این حرف‌ها را یقین کنیم. چقدر خوب است که هم خانه اینجا داشته

باشیم هم خانه آنجا داشته باشیم.

قربانتان بروم، فدایتان شوم، عزیز من، خدا می داند من مقصد ندارم، به دینم، مقصد ندارم. دلم می خواهد هم اینجا و هم آنجا شما آبرومند باشی. امیرالمؤمنین علی علیه السلام ممکن بود که به اعجاز بدهد؛ اما چکار می کرد؟ می رفت کار می کرد، می داد. چون که ما کار می کنیم؛ داشت یاد ما می داد، یعنی عزیزان من، دوستان من، ببینید تمام عالم پیش ما، در قبضه قدرت ماست. من یک قضیه بگویم که این قضیه یک قدری روشن بشود. فضه وقتی در خانه حضرت زهرا سلام الله علیها آمد، نگاه کرد که دید یک پوستی افتاده، یک

قدری ریگی اینجا هست. رفت یک دستی مالید و ریگ‌ها را طلا کرد. امیرالمؤمنین تشریف آوردند، دیدند که این ریگ‌ها برق می‌زند، طلا شده است. گفت: زهرا جان، چه کسی بود؟ گفت: خلاصه فضا داشت به این ریگ‌ها دست می‌زد. امیرالمؤمنین، علم اولین تا آخرین است، می‌دانست. حالا یک جوری عادی کار می‌کند که ما بفهمیم؛ یعنی برای ما درس باشد. گفت: فضا، اینها را برگردان. دید همه جواهر شده است. فضا [علم] برگردان اینها را نداشت. علم کیمیایش را داشت، برگردان، کار انبیاست، برگردان کار اوصیاست، برگردان کار علی است. طلا می‌کند. علم کیمیا را، خیلی‌ها داشتند؛ اما [اینکه] برگردانند، کار آنهاست. یک نگاه

کرد، ریگ شد. گفت: فضا، آب بیاور. دستهای مبارکش را اینجوری کرد. روایت داریم از ده تا انگشت امیرالمؤمنین، هر کدام، یک جواهر می ریخت. گفت: فضا، تا زمانی که اینجا هستی، کار به کار ما نداشته باش. فضا، عبرت انگیز شد. چرا؟ همه عالم پیش آنها جواهر بود، اینجوری زندگی می کردند؛ اما ما داریم مرتب پی آن می دویم. عقلِ کلّ است، می فهمد دنیا به درد نمی خورد. آنوقت چکار می کرد؟ می رفت نخلستان درست می کرد، می بُرد به مردم می داد؛ یعنی حالی ما می کرد. می گفت: عزیز من، من که علی هستم، همه عالم پیش من اینجوری است؛ یعنی در قبضه قدرت من است، باز می روم کار می کنم، دل یک فقیری را بدست

می آورم.

ما باید واقعاً به این حرف‌ها یقین کنیم. اگر یقین نداشته باشیم، این درست نیست. ما یک علم یقین داریم، یک عمل به یقین داریم. ما یک علم یقین داریم، یک عمل به یقین داریم. من دومرتبه می گویم خواهش می کنم آقایان توجه بفرمایند یعنی شما یقین داری، عمل هم می کنی؛ اما ایمان به یقین نداری، مانند طلحه مانند زبیر. امیرالمؤمنین شمشیر زبیر را برداشت در جنگ جمل با شمشیر ایشان حرف می زد. می گفت: ای شمشیر، چقدر تو در راه خدا کشیده شدی، چقدر دشمنان دین را به خاک هلاکت انداختی، اما الان

به روی وصی رسول الله کشیده شدی! چرا طلحه اینجور بود؟ بعد از کشتن عثمان که عثمان به درک رفت، اینها دور امیرالمؤمنین آمدند، می خواستند حرف خلافت بزنند امیرالمؤمنین هم یک پستی به اینها بدهد. روایت صحیح داریم امیرالمؤمنین حالا خلیفه است؛ اما پست و مقام می خواستند. البته بدانید بعد از عثمان، به امیرالمؤمنین رای دادند! حالا ببینید ما چقدر بدبختیم. بعد امیرالمؤمنین به چراغ فوت کرد، طلحه گفت: چرا فوت کردی؟ گفت: این از بیت المال است شما آمدید حرف دنیا بزنید. طلحه به زییر نگاه کرد زییر هم به طلحه نگاه کرد گفت: بیا برویم، این به درد ما نمی خورد چون که ما می خواهیم بچاپیم علی که نمی گذارد. از آن

جا رفتند. چه کار کردند؟ دنبال معاویه رفتند، آن جنگ
جمل را به پا کردند. ببینید: این علم تشخیص را دارد،
عمل به تشخیص هم می کند؛ اما ایمان به تشخیص
ندارد که علی، امیرالمؤمنین بر حق است. اغلب ما
همین طوری هستیم. اگر ما آن ایمان را به آخرت، به
قیامت داشته باشیم، واللہ، وضمنان بهتر از حالا است.
بیشترِ بیشترِ ما اینطوری نیستیم که آیا بدانیم که
قیامتی هم هست. «فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره، و
من يعمل مثقال ذرة شراً يره» آیه قرآن است، از ما
حساب می کشد.

شخصی خدمت آقا امام حسن آمده است. امام حسن در

ظاهر مریض است، جُناده است، گریه می کند. می گوید: عزیزم، چرا گریه می کنی؟ می گوید: آخر، شما را به این حال می بینم. حضرت می فرماید: جُناده، بدان! حرام خدا عقاب است، حلال خدا حساب است، مکروه خدا بازخواست می شود، فقط یک عده ای هستند که بی جواب و سوال در بهشت طیران می کنند. راوی می گوید: آقا جان، چه کسی [اینطور در بهشت طیران می کند]؟ می گوید: کسی که از خدا راضی باشد. شما واقع بدانید، یک قدری مبنا داشته باشید، یک قدری فکر کنید، یک قدری تفکر داشته باشید، چقدر رو به دنیا می دویم؟ به کجا می خواهی برسی؟ چکار می خواهی بکنی؟

والله، به خود خدا [قسم]، یک پاره وقت‌ها گریه‌ام می‌گیرد، می‌بینم خدا می‌فرماید: «والله خیر الرازقین» [خدا به ما می‌گوید]: والله، من رزق شما را می‌دهم. می‌گویم: ما چقدر بدبختیم، خدا را قبول نداریم. خدا قسم به خودش می‌خورد، باز هم ما قبول نداریم. باز هم به حرام می‌زنیم، باز هم به این طرف و آن طرف می‌زنیم. این چه ایمانی است که ما داریم؟ چرا ما فکر نمی‌کنیم؟ چرا ما اندیشه نداریم؟ خدا قسم می‌خورد، می‌گوید: من روزی تان را می‌دهم؛ باز ما دوباره می‌رویم حرام می‌کنیم، حلال می‌کنیم، در خیال‌های خودمان کار می‌کنیم. آقا جان، حساب کن! پدر شما کجا رفت،

مادر شما کجا رفت؟ بچه محله‌ها چطور شدند؟ بزرگان محل چطور شدند؟ این‌ها کجا رفتند؟ آیا اثری از آنها هست؟ یک روز هم روزگار شما می‌شود. یک روز هم عزرائیل سراغ من و شما می‌آید، ما باید آمادگی داشته باشیم.

آقا جان، مگر چقدر می‌خواهی در این دنیا بمانی؟ شما که تا آخر عمرت اگر بخواهی روزانه دو سه هزار تومان، پنج هزار تومان، ده هزار تومان، بخوری، داری؛ چرا این کارها را می‌کنی؟ چرا این مهر دنیا را از دلت بیرون نمی‌کنی؟

یک شخصی به اصطلاح می‌خواست خدمت امام زمان

برسد. غلو کرده بود یا هر طور بود او را پیش ما آوردند. به من گفت: فلانی، ممکن است آدم امام زمان را ببیند؟ گفتم: آره، آقا هست، می بیند، یک عده دارند خدمتشان می رسند، یک عده ای از ایشان حرف سوال می کنند؛ البته در عالم رویا! چون که در عالم بیداری تکذیب شده است. [اینکه] تکذیب شده، نه برای همه [تکذیب شده باشد] این که تکذیب شده، می آمدند یک حرف هایی از جانب امام می زدند، می آمدند می گفتند، پس تکذیب شد. حالا تکذیب شده است، واقعاً کسی هم هست که امام زمان را در بیداری ببیند؛ اما بیشتر مردم، امام زمان را در رویا می بینند. بنده به ایشان عرض کردم، فلانی، ممکن است. خدا او را بیامرزد، مُرد. مَرَد با وجدانی بود.

من به او گفتم که اگر می‌خواهی آقا امام زمان را ببینی، باید خودت را، زنت را و بچه‌ات را و هر چه مال داری، باید محبتش را بیرون کنی، محبت آقا امام زمان در دل تو بیشتر باشد. خدا او را پیامرزد، مرد با وجدانی بود، ده دقیقه‌ای، یک ربعی، سرش را زیر انداخت. توی تفکر رفت. بلند شد، گفت: من نمی‌توانم. گفتم: نمی‌توانی نکن. چرا؟ ما که مرتب منتظر منتظر می‌گوییم، والله اگر همه اینها، همه این جمعیت که می‌گویند ما منتظریم، [بدانند که] منتظر بودن این است که اول تو [باید] از دنیا شستشو شوی. آقا امام زمان، از دنیا بیزار است. آقا امام زمان که می‌فرماید: یا جداه، من برایت گریه می‌کنم، اگر اشک چشمم تمام شود، خون گریه

می‌کنم. آقا امام زمان، برای چه گریه می‌کند؟ ما تفکر داشته باشیم. آنوقت سوال می‌کند؛ یابن رسول الله برای جدت [گریه می‌کنی]؟ می‌گوید: اگر جدم هم بود، گریه می‌کرد. [برای] عمویت عباس؟ [می‌فرماید:] اگر عمویم عباس هم بود، گریه می‌کرد. آقا جان برای چه کسی [گریه می‌کنی]؟ می‌گوید: برای اسیری عمه‌ام زینب.

می‌خواهم خیلی خودمانی یک مثالی بیاورم، یک حرفی بزنم. آقایان، شما که دم از آقا امام زمان می‌زنید، محرم و صفر گوش را کر می‌کند از بس که ما «یا حجة بن الحسن» می‌گوییم؛ [اما] والله دروغ می‌گویید. حالا من یک مثال برای شما می‌زنم، ببینید ما دروغ می‌گوییم یا

نمی‌گوییم؟ اگر شما واقعاً آقا امام زمان را قبول داری، او دارد آنجا گریه می‌کند، می‌گوید: اگر اشک چشمم تمام شود، خون گریه می‌کنم؛ آنوقت تو باید اینقدر بخندی؟ آنوقت تو باید پای ویدیو بروی؟ آنوقت تو باید اینجوری باشی؟ داری می‌بینی دیگر، آقا امام زمان دارد تو را می‌بیند. تو چه ارتباطی با آقا امام زمان داری؟ این که می‌گوید که انتظارالفرج افضل عبادت است یعنی چه؟ یعنی ما منتظر آقا هستیم. منتظر آقا چطوری هستی؟ خب، یک قدری خودت را جمع و جور کن. الان آقا امام زمان از این در شهر دارالمؤمنین وارد شود، یک جایی بخواهد برود که ویدیو نباشد، یک جایی بخواهد برود که تلویزیون نباشد، خانه چه کسی برود؟ نه، خب، واقع

بگوئید آقا کجا برود؟ در مسجد! در مسجد هم که حالا هست دیگر! کجا برود؟ چکار کند؟ آقا دارد خون گریه می کند، من دارم می رقصم؛ آن وقت می گوید: «افضل العبادۃ، انتظار الفرج» ما انتظار فرج هم داریم، این است انتظار فرج؟ انتظار فرج، باید یک اندازه ما نسخه باشیم، یک قدری اندیشه داشته باشیم، یک قدری بیدار باشیم.

حالا بیداری اش را چه کسی به آدم می دهد؟ خود امام زمان می دهد. خدا می فرماید: اگر بخواهی هدایت بشوی، من تو را هدایت می کنم. پس ما نمی خواهیم هدایت بشویم. خدا قسم می خورد من تو را هدایت

می‌کنم، مرتب می‌گویند نمی‌شود و زمان اینطوری هست و زمان چه طوری است! همان آسمان است و همان زمین. ما فرق کردیم وگرنه همان زمان هست و همان زمین است. تمام امکانات خدا همان است ما فرق کردیم ما داریم به بیراهه می‌رویم.

می‌گفتند یک تاجری بود، وقتی می‌خواست برود مال التجاره بیاورد، یکی می‌گفت: برای من پارچه گاواردین بیاور، یکی می‌گفت اُرمک بیاور، هر کسی می‌آمد یک جور پارچه می‌خواست، یکی می‌گفت چلوار بیاور، اینها همه یک صورت می‌دادند. وقتی آن تاجر می‌آمد، [برای] آن کسی که گفته بود چلوار بیاور، پنبه

آورده بود. [برای] آن کسی که گفته بود پارچه گاواردین
بیاور، پشم آورده بود، [برای] آن کسی که گفته برای ما
ارمک بیاور، پنبه آورده بود. تمام ما مثل آن تاجر
[هستیم] وقتی قیامت برویم، عوضی بُردیم؛ آنهایی را
که از ما خواستند، ما نبردیم. ببین، خدا از تو چه
می خواهد؟ چرا خودمان را داریم خراب می کنیم؟ چرا ما
بهشت را به دنیا می فروشیم؟ می فرماید احمق کیست؟
می فرماید: کسی که آخرتش را به دنیا بفروشد، می گوید:
از آن احمق تر کیست؟ می گوید: به واسطه کسی دیگر،
آخرت خودش را بفروشد. حالا واقعاً ببین، در این شهر
دارالمؤمنین احمق پیدا می شود؟

چند وقت پیش سر قبر زکریا رفتم. یک فاتحه خواندم، حقیقت می گویم، یک دست هم روی قبرش زدم، گفتم فدایت شوم، قربانت بروم، یک نفر دامنش را گرفته بود، جو جو می گفت، شما نگاه کردی دیدی، جو توی دامنش نیست، ایشان برای آقا امام رضا نوشت، یا امام رضا، من قم نمی مانم، قمی ها خدعه کار شدند. حالا بیا عزیز من ببین در قم چه خبر است؟ در این شهر دارالمؤمنین ببین چه خبر است! کاسب، میوه می آورد، خودتان می دانید، ریزریزها را ته ریخته، گندیده ها را وسط ریخته، یک جور چیده است [که غش در معامله است]. امیرالمؤمنین می فرماید: غش در معامله حرام است. عرق حرام است، این کاری هم که تو می کنی،

این هم حرام است. خدعه حرام است. [آیا] ما خدعه نمی‌کنیم؟

یک وقت در مجلسی بودم، از علما زیاد بودند. اینها اول این بمباران دور هم نشسته بودند گفتند: قم، بمباران نمی‌شود؛ چون که اینجا حرم اهل بیت است و بنا کردند از این حرف‌ها زدن [که] در حرم اهل بیت بمب نمی‌خورد! من یک روایتی را [که] حاج شیخ عباس تهرانی گفته بود - خدا رحمتش کند - در نظرم بود. این روایت را ایشان گفت. در مدرسه آقای حجت ایشان درس اخلاق داشتند. خدا انشاءالله رحمتش کند. یک وقت همین حرف‌ها را علما می‌زدند، آنجا هم همه عالم

بودند، یک دفعه این حاج شیخ عباس تهرانی به آقای فروغی گفت: فلانی، برو کتابخانه، یک کتابی بود آن را بیاور. در این کتاب فرمایشات آقا علی بن موسی الرضا [بود] نوشته بود که این حرف‌ها درست است، قم از بلا ایمن است اما تا قمی‌ها سه تا صفت به هم نزنند؛ اول خدعه نکنند، دوم به امانت خیانت نکنند، سوم احترام بزرگترها را بگیرند. آنوقت یک دفعه حاج شیخ عباس گفت: آیا حالا ما به امانت خیانت نمی‌کنیم؟ کیست که احترام کند؟ کیست که بزرگی را احترام کند؟ حالا اگر یک پیرمردی، یک ذره مثل من ندار باشد، ببین، آیا ما مسخره‌اش می‌کنیم [یا نه]؟ به جان خودم [قسم] عصر آن روز [محلّه] سجاجدیه را زدند. حالا همین علما هم

وقتی که من را می بینند، یک نگاه دیگری به من می کنند. می گویند: حسین، تو چه گفتی؟ از کجا این را گفتی؟ گفتیم: والله، من که نگفتم، من که فهمش را ندارم. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس [تهرانی]، از جانب حضرت رضا گفت. این فرمایشات حضرت رضا است. حالا ببین واقعاً در قم چه خبر است؟ چه خبر شده؟ چطوری شده؟ چرا ما یک قدری بیدار نمی شویم؟

یک شخصی خدمت امام صادق آمد، عرض کرد: یابن رسول الله، من شما را خیلی دوست دارم؛ اما عربی بود، یک قدری وسیله اش کم بود که خدمت امام صادق بیاید. حضرت فرمود: می خواهی جمع ما را زیارت کنی؟

گفت: آقا جان، از این بهتر چیست؟ گفت: آن حول و حوش، یک مؤمن را ببین، برو زیارتش کن. اگر آن مؤمن را زیارت کردی، انگار جمع ما را یعنی ما چهارده معصوم را زیارت کردی. فرمایش امام است، امام الاعظم است امام واجب الطاعة است امام صادق است. ما مذهب از امام صادق داریم.

رفقای عزیز، من می‌خواهم یک جمله‌ای به شما بگویم. مذهب از امام صادق داریم، ملت از ابراهیم داریم یعنی از حضرت ابراهیم. چون که پیغمبر افتخار کرد که من در زمان [از نسل] حضرت ابراهیم بودم حالا من یک جمله ای می‌گویم. وقتی حضرت ابراهیم از این شهر

می خواست برود یک شهر دیگر، زنش را درون صندوق گذاشت. وقتی آمد در دروازه آن [شهر]، دروازه بان گفت چیست؟ گفت [فکر کن] که قاچاق است بگو من [جریمه] قاچاق آن را می دهم. این دروازه بان به خلیفه وقت خبر داد. به خلیفه وقت خبر دادند که یک کسی ژولیده پوش اینطوری آمده و اینطوری می گوید. آن خلیفه گفت که خودش را با صندوقش بگویید بیاورند. حضرت ابراهیم را با آن صندوق پیش خلیفه بردند. خلیفه در صندوق را باز کرد دید یک زن درون آن است. تا زن را درون آن دید طمع کرد، گفت این را زندان کنید، تو می خواهستی این [زن] را خفه کنی گفت من؟ گفت: آره گفت چرا [این زن را] گذاشتی درون صندوق؟ حضرت

ابراهیم را زندانی کردند در یک جایی. این صندوق را باز کردند تا [خلیفه] رفت حرف بزند لال شد تا رفت دست بزند، دستش خشک شد.

می خواهم خدمتتان عرض کنم ما مذهب از امام صادق داریم، ملت از ابراهیم داریم. ببینید حضرت ابراهیم یک زن آفتاب خورده به قول من سیاه سوخته را گذاشته درون صندوق، می خواهد کسی نگاه به قواره زنش نکند. حالا ببین خدا چقدر حفظش می کند. یک حدی خواهش دارم تو را به حضرت ابراهیم قسمتان می دهم یک دقیقه یک ثانیه، یک دقیقه یک ربع فکر کنید ببینید این روایت چه می گوید. آقا نتوانست دست به او

بگذارد می رود نگاه به او بکند نمی تواند، می خواهد دست به او بگذارد نمی تواند، دستش خشک می شود. می خواهد حرف بزند لال می شود. چرا؟ ابراهیم می خواهد ناموسش را حفظ کند.

تو که ناموست را ول کردی نمی خواهی حفظ بشود! والله خدا می خواهد حفظ کند، ببین چطور این زن ابراهیم را حفظ کرد. خدا قوم و خویشی با کسی ندارد. تو هم اگر بخواهی خانمت را خدا حفظ کند همینطور هستی، خدا حفظ می کند، اما ما چکار می کنیم؟ ما چه می گوییم؟ ما می گوییم ملت از ابراهیم داریم یعنی ما پیرو ابراهیم هستیم، مذهب را از امام صادق داریم یعنی

رئیس مذهب ما حضرت [امام صادق] است. مذهب یعنی چه، یعنی ما پیرو امام صادقی هستیم. حالا واقعاً خود و خدا! قدری فکر کنیم. ببین چه می گوید.

روایت صحیح داریم امیرالمؤمنین می گوید پیغمبر می گوید اینها همه درست گفتند حرف هایشان حرف خداست حرف هایشان حرف قرآن است می گوید اگر کسی راضی باشد کسی نگاه به قواره زنش بکند پیغمبر می گوید به خود پیغمبر من راست می گویم، قسم می خورد می گوید این دیوث است از امت من نیست.

چرا ما بیدار نمی شویم؟ چرا ما بیدار نمی شویم؟ چرا ما به

این حرف‌ها یقین نمی‌کنیم؟ قربانتان بروم والله فردای قیامت ما پیش خدای تبارک و تعالی شرمنده می‌شویم. می‌گوید تو ملت از ابراهیم داشتی مگر نداشتی؟ مذهب هم از امام صادق داشتی.

قربان شما بروم والله به دینم قسم، خدایا من را به دین یهودی بمیران، اختیار به تو می‌دهم، اگر من مقصدی، مقصودی، کسی را، خیالی را، چیزی در تمام ابعادم باشد. به دینم قسم «هل من ناصر» می‌گویم. می‌بینم، دارم می‌بینم مردم اهل جهنم می‌شوند. دارم می‌بینم، من نمی‌خواهم ادعا کنم، دارم می‌بینم رویه ما رویه پیغمبر نیست.

خدا رحمت کند حاج شیخ عباس تهرانی را. شما زمان قدیم در نظرتان نمی‌آید. من چند سال خدمت ایشان بودم. یک جالباسی‌هایی بود به سینه دیوار می‌زدند. حاج شیخ عباس می‌گفت اینها را بردارید. یک روز گفتند آقا چرا؟ گفت: [لباسهایتان را] بگذارید درون صندوق، یکی می‌آید نگاه می‌کند انگار که قواره زن تو را اینجا می‌بیند. حالا یک لباس زده آنجا یک چیزم زده رویش! این یکی. یکی هم - این حرف‌ها درست است - ایشان می‌فرمود: اگر درون خانه هستی اگر مرد هست کسی در زد جواب بده، اگر زن [در خانه هست]، یا دستش را بگذارد در دهانش بگوید کیه؟ کیه؟ یا یک ریگ بگذارد

داخل دهانش تا با آن مرد اجنبی، مطابقی که شوهرش است صحبت نکند.

یک روایت بگویم که این را باور کنید. خود حضرت زهرا خدمت پیغمبر، پدر بزرگوارش نشسته بود یکی از اصحاب کور بوده، وارد شد حضرت زهرا بلند شد. [پیغمبر] گفت فاطمه جان ایشان را که می بینی، می دانی که کور است. حضرت [زهرا] فرمود که پدر جان! در جای دیگر خودتان فرمودید، نامحرم یک بویی دارد، آنوقت آن مرد آن بو را می شنود یعنی بوی آن زن را می شنود. من بلند شدم [بروم] که بوی من را نشنود. اینجاست که حضرت فرمود پدرت به قربانت زهرا،

پدرت به قربانت زهرا،

یک روایت دیگر داریم که پیغمبر یک روزی فرمایش فرمودند. گفت افضل عبادت برای زن چه چیزی است؟ تمام [حضار] سرهایشان را زیر انداختند. آمدید مدینه؟ به مسجد مشرف شدید؟ هنوز هم درب خانه حضرت زهرا به مسجد باز است. چون که جبرائیل نازل شد که همه درها باید بسته باشد فقط در [خانه] علی [باز] باشد. تمام درها را بستند. آنها به اصطلاح عمر، ابابکر، طلحه و زبیر، آن بزرگان همه درب گذاشته بودند، ناودان گذاشته بودند، برای شرافت. گفت همه [بسته] باشد، [فقط] در [خانه] علی باشد. امیرالمؤمنین پای منبر

پیغمبر نشستہ بود رفت پیش حضرت زهرا، گفت زهرا جان پدرت اینطور می گوید، گفت برو به پدرم بگو: نه نامحرم آن را ببیند نه آن نامحرم را. دوباره می گوید سه مرتبه می گوید: پدرت به قربانت زهرا پدرت به قربانت زهرا، آخر همه اینها را ما باید نادیده بگیریم. زمان خیلی دارد پیش می رود. تمام این ها قدیمی شده. بعضی ها به من می گویند فلانی این حرفهایی که می گویی دیگر فایده ای ندارد. گفتم: من تا جان دارم می گویم، هر که می خواهد خوشش بیاید هر که می خواهد بدش بیاید، فردای قیامت او را می آورند می گویند فلانی گفت. می گویی فلانی اینطوری می گوید. می گویند فلانی [یعنی متقی] هم گفت چرا به حرفش نرفتی؟ نمی گویم به

حرف من بروید، غلط می‌کنم بگویم به حرف من بروید،
می‌گویم زهرای مرضیه اینطور گفت، ما که دم از حضرت
زهرا می‌زنیم!؟

بعضی خانم‌ها می‌گویند شما یک صحبتی کن راجع به
خانواده، این صحبت [برای خانواده است]. من
می‌ترسم اگر یک قدری دیگر از این حرفها بزنم دیگر رفقا
به من راه ندهند چون که خلاصه زن‌ها یک تصرفی
دارند برای مردها. بگویند بابا این مرد دیگر نیاید اینجا
ما را به هم بریزد، چون که یک روزی می‌خواهد برود
بیرون. می‌گوید او را نیاور، از این حرفها می‌زند. من چه
چیزی بگویم؟

قربانتان بروم عزیز من فدایتان شوم من دلم می خواهد
هم اینجا زیر سایه امیرالمؤمنین و امام زمان باشیم هم
آنجا باشی. ما اطاعت کنیم. اطاعت اصل است. از
اطاعت کسی به جایی می رسد نه از عبادت، شما این
عبادت هایی که می کنی، اطاعت باید کنید. اطاعت
عصاره عبادت است اگر اطاعت نباشد عبادت چه
فایده ای دارد؟ صدها [عبادت کننده] بوده اند، اینقدر
عبادت کردند، آخر چه شد؟ اطاعت نکردند! اصل
اطاعت است که خانواده باید بکند. آدم از اطاعت به
جایی می رسد. ما کتاب داریم مذهب داریم علی داریم.
پس اینها آمدند چکار کنند در این عالم؟ اینها آمدند ما را

بیدار کنند، اینها آمدند فرمایش خدا را به ما بگویند.

یک احتمال بدهیم که این حرف‌ها درست است. ببین سه مرتبه حضرت می‌فرماید زهرا جان پدرت به قربانت پدرت به قربانت. ما داریم چه چیزی می‌گوییم؟

یک روزی پیغمبر اکرم آمد خانه امیرالمؤمنین این جمله خیلی لطیف است بگویم برای شما، سراغ امیرالمؤمنین را نگرفت. حضرت زهرا یک قدری ناراحت شد. گفت پدر جان همیشه می‌آمدی سراغ علی را می‌گرفتی. - چونکه می‌خواهم ده دقیقه هم از ولایت بگویم - پیغمبر فرمود که یا زهرا من وضو نداشتم!!! خیلی مغز می‌خواهد این

حرف را بفهمد «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت لیطهرکم تطهیراً» اینها که تطهیر هستند، اینها که مثل ما نیستند، این حرف یعنی چه؟ «من وضو نداشتم!» حرف درست است. اینها که تطهیر هستند مثل ما که نیستند. پس چرا پیغمبر این را می گوید؟ می گوید یعنی هر کسی بخواهد علی بگوید باید با وضو باشد. وضو یعنی چه؟ شما اول که می روی وضو می گیری دستهایت را می شویی پاهایت را می شویی صورتت را می شویی بعد هم می گویی الله اکبر! دنیا را انداختم پشت سرم، دستهایم را شستم از دنیا، خدایا آدمم رو به تو. حضرت می فرماید ابتدای این فرمایشات، یعنی یک ابتدایی دارد یک انتهایی دارد، انتهایش

اینکه ما بفهمیم یعنی اگر ما می‌گوییم امیرالمؤمنین! اینطوری باشیم طاهر باشیم، بتوانیم بدانیم علی یعنی چه، یک علی گفتن خیلی حساب دارد. بین پیغمبر اکرم چه می‌گوید، می‌گوید من وضو نداشتم، دارد به ما می‌گوید، او که [تطهیر است] دوباره تکرار می‌کنم «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت لیطهرکم تطهیرا» [این که آیه] قرآن است. آنها تطهیر هستند. چرا می‌گوید؟ می‌گوید یعنی ما اینطور باشیم با امیرالمؤمنین، حالا ما همینطور هستیم؟ حالا واقعاً یک قدری تفکر داشته باشیم [آیا] ما با این اهل بیت اینطور هستیم؟ [آیا] ما با این امیرالمؤمنین اینطور هستیم؟ چرا ما بیدار نمی‌شویم؟ چرا ما یک قدری تفکر نداریم راجع

به این قسمت که بدانیم ولایت یعنی چه، بدانیم
امیرالمؤمنین یعنی چه.

امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) در جنگ خندق شرکت
داشت این احمد کوفی یک بزغاله داشت، یک من هم
آرد خمیر کرده بود، آمد پیش پیغمبر یواشکی گفت که یا
رسول الله ما یک من آرد داریم یک بزغاله هم داشتیم
کشتیم، یعنی گفت ناهار بیاپید خانه ما. یک دفعه
پیغمبر ندا داد به تمام این‌هایی که دارند خندق
می‌کنند، چند هزار جمعیت. این‌ها یک دفعه آمدند رو
به خانه احمد، ببینید اینجا من نمی‌خواهم زنها را
بکوبم، زن و مرد ندارد، یک وقت یک زن یک حرفی

می‌زند از مرد بهتر است، یعنی القا می‌شود به او، یک دفعه دیدند تمام این جمعیت بیل‌ها را انداخته زمین، دارند می‌آیند. احمد به زنش گفت: [ای] زن، همه دارند می‌آیند. ببینید اینجاست که این زن چقدر القایی بود. گفت: [ای] مرد، به پیغمبر گفתי چه داریم؟ گفت: آره، یک بزغاله داریم با یک من آرد. گفت خب! چه ترسی داری! این حرفها چیست که تزلزل داری، مگر تو نگفتی؟ گفت چرا. آقا پیغمبر اکرم تشریف آوردند. اینجاست. ببین، گفت: علی! سر سفره را بگیر. چند کیلومتر این سفره را انداخت؟ معلوم نیست چند هزار جمعیت نشستند سر این سفره، ببین علی بود. به تمام این جمعیت یک کاسه آبگوشت می‌داد با یک پاچه،

تمام این جمعیت خوردند فقط می گویم فضولی نباید کرد. فضول هیچ کجا جا ندارد، نه دنیا دارد نه آخرت. یکی فضولی کرد، گفت یا رسول الله چند هزار جمعیت از اینجا خوردند، مگر یک بزغاله بیشتر بود، می گویند تمام شد. چرا؟ فضولی کرد! کاش این حرف را هم نزنده بود. ببینید برکت هست، اینقدر این ورو آن ورنزید. قربانتان بروم اگر شما اعتقاد به امیرالمؤمنین دارید اگر اعتقاد به رسول الله دارید برکت است. چرا کاسبی تان را حرام می کنید؟ چرا دروغ می گوئید؟ چرا غش در معامله می کنید؟ چرا این کارها را می کنید؟ خدا به شما برکت می دهد، خود رسول الله برکت می دهد، خود امام زمان برکت می دهد، آخر من چه چیزی بگویم! من چه طوری

بگویم که شما باورتان بشود.

انقلاب که شد، یک حلب روغن خریدم یک لنگه یا دو لنگه هم برنج خریدم گذاشتم در خانه، من یک چیزی می گویم قسم می خورم به جرأت راست می گویم، تقریباً هفت هشت ماه دکانم را بستم. یک موقع این آل طاها به من گفت فلانی بیا خانه من با شما کار دارم. ما رفتیم دیدیم پول خیلی زیادی بود. گفت: هر چقدر پول می خواهی به شما بدهم. گفتم من هیچ احتیاجی ندارم. گفت: به من جفا می کنی. گفتم آقا جفا نمی کنم، احتیاج ندارم. گفت: چرا؟ گفتم: من یک لنگه یا دو لنگه برنج خریدم یک حلب روغن خریدم، دارم. هشت

ماه نه ماه ما خوردیم، این تمام نمی شد. زن فضولی کرد، گفت: آخر این به کجا راه دارد؟ گفتم: تو چه کار داری به کجا راه دارد، تو داری برمی داری می خوری، تمام شد، این هم فضولی کرد. حالا انشاءالله نشنود که به ما دعوا کند. پس بدانید برکت است قربانتان بروم،

حضرت می فرماید یک دانه دروغ با هفتاد تا زنا برابر است، من به حاج شیخ عباس تهرانی گفتم: آقا جان شما در جای دیگر گفتید کفر به خداست. گفت: حسین! این مشرک است. زنا هم کفر به خداست، اما فارغ می شود توبه می کند، اما آن دروغگو مشرک است، مشرک که توبه ندارد. آدم دروغگو مشرک است، حالا شما چرا دروغ

می گویی؟ چه مسلمانی هستی [که] دروغ می گویی؟ چرا خدا را رزاق نمی دانی؟ آیا شما باور می کنید که من راست می گویم. ببینید من قضایای پیغمبر اکرم را گفتم قضایای خودم را هم گفتم. من دارم می گویم که نمی خواهم جزو هفتاد تا زناکار باشم. باور کنید راست می گویم، خدا برکت می دهد عزیز جان من، اما ما باید ایمان داشته باشیم، ایمان داشته باشیم به خدا، ایمان داشته باشیم به پیغمبر، ایمان داشته باشیم به این حرفها. چرا این کارها را می کنی؟ فردای قیامت زنت می آید جلویت را می گیرد و می گوید آقا چرا حرام آوردی؟ می گویی می خواستم دست و پایت آبرومند باشد می گوید آبرومند! اینجا آبروی من را ریختی.

من قبلاً در یک جمله ای گفتم، گفتم: خیانت خیلی بد است، خیانت نکنید. برای چه خیانت می کنی؟ از حضرت می پرسند: مؤمن زنا می کند؟ می فرماید: آره. می پرسند: دروغ می گوید؟ می فرماید: نه! می پرسند: خلف وعده می کند؟ می فرماید: نه! خلف وعده و دروغ از زنا بالاتر است. حالا که دیگر در دارالمؤمنین، [این گناهها] صغیر شده. خدمتتان عرض کردم دوباره تکرار می کنم که رفتم سر قبر زکریا یک فاتحه خواندم یکی هم زدم روی قبرش. گفتم آقا پاشو، تو اگر دامت را اینطوری کردی گفתי جو جو. نوشتی که من دیگر نمی مانم قم، قم عذاب نازل می شود. پاشو بین قم چه

خبر است. واقعاً به او گفتم. گفتم پاشو ببین در این شهر دارالمؤمنین چه خبر است؟! خدعه نیست توی آن؟! دروغ نیست توی آن؟! چرا ما این کارها را می‌کنیم؟ خدای تبارک و تعالی فرموده «والله خیر الرازقین» من رزق شما را می‌دهم. ما دیگر خدا را هم قبول نداریم. ما چه مسلمانی هستیم؟ چرا ما اینطوری می‌کنیم برای یک لقمه نان؟ آقایان والله از شما عذر می‌خواهم، دلم می‌خواهد روی این حرفها یک قدری تفکر داشته باشید، یک قدری آرامش داشته باشید، یک قدری گوش بدهید، بدانید اینها همه امر خداست، اینها همه حرف خداست، والله این حرفها راست است. احتمال بدهید این حرفها راست است. اگر ما احتمال بدهیم

یک اندازه‌ای بهتر از حالایمان هستیم. خدای تبارک و تعالی می‌بیند،

اتفاقاً یک عرضی کنم خدمتتان، می‌گویند که یک وقت حضرت یوسف از آن قضایای زلیخا گذشت، خدا به او تعبیر خواب داد. یک کسی در زندان با یوسف بود، یک خوابی دید. گفت تو فردا می‌روی بیرون، مورد عنایت عزیز مصر قرار می‌گیری، دو تا حاجت را برای خودت بخواه یکی هم برای من. چون که عزیز مصر به شما می‌گوید سه تا حاجت بخواه، دو تایش برای شما، یکی اش برای من. بگو این جوان کنعانی تقصیری ندارد. تا رفت بیرون خطاب شد یا یوسف! چه کسی از

درون چاه تو را نجات داد؟ چه کسی بود تو را نجات داد؟ هفت سال باید اینجا بمانی. هفت سال عزیز مصر یادش رفت. چرا؟ یک ذره اتکا کرد به چه کسی، به آن شخصی که حالا می گوید من را بیاور بیرون. این قرآن مجید است، حالا اگر من دروغ می گویم قرآن که راست می گوید، این قرآن است. چرا ما اینقدر اتکا به مردم داریم؟ چه قدر ما اتکا به این و آن داریم؟ هفت سال عزیز مصر یادش رفت. بعد از هفت سال عزیز مصر یک خوابی دید، مُعَبَّرها را جمع کرد، همه گفتند آن جوان کنعانی که در زندان است بهتر از ماست. او خواب را خوب تعبیر می کند. گفت چه کسی؟ گفت یوسف. گفت هنوز در زندان است؟ گفت آره. او را آوردند. خواب این

بود که یک گاوهای لاغری گاوهای چاق را خوردند. این گاوها هفت تا بودند. گویا حضرت یوسف فرمود که هفت سال دیگر گرانی می شود و خلاصه خیلی گرانی اش سخت می شود، بعد شما تهیه گندم کنید گفت یا یوسف این گندم ها را شاشه [=شیشه] می خورد، حیوان می خورد، گفت بگذار در کفن یعنی از خوشه در نیاور. این ها آمدند در این هفت سال، گندم ها را که می چیدند در کفن می گذاشتند. گندم ها را [از خوشه] در نیاوردند. سر هفت سال گرانی شد، گرانی شد چه گرانی ای، خلاصه [بگویم] این گرانی خیلی دامنه داشت.

حالا [یوسف] آمد و عزیز مصر مُرد و ایشان هم شاه شد.

حالا برادرهای ایشان در کنعان هستند، شنیدند که مصر گندم دارد، بلند شدند [به سمت مصر حرکت کردند و پیش یوسف آمدند]. حالا ببینید خدا [در قرآن چه می گوید] من دلم می خواهد یک قدری تفکر درباره این آیه از قرآن داشته باشید، این آیه قرآن تفکر دهنده هست، اما اگر کسی بفهمد. شما الان اینجا نشستی چند تا خیال داری، یک قدری خیالت در دکانت است، یک قدری آنجاست یک قدری اینجاست. اینجا خیالت ساکت نیست که بدانی خدا چه چیزی می گوید قرآن چه چیزی می گوید، اینها دوازده تا برادر بودند، از دوازده تا برادر یکی بنیامین بود که با یوسف از یک مادر بودند. آن ده تا هم از یک مادر بودند. اینها از کنعان بلند شدند آمدند

پیش یوسف، گفتند ما پسرهای پیغمبر هستیم، به ما کیل بده. ظلم نکنید، مواظب باشید، ببیند که خدا خیلی در کمینگاهتان است. به دینم قسم یک آیه داریم خدا می فرماید من در کمینگاه ظالم هستم، کمینگاه یعنی یک جایی [که] نستجیر بالله انگار خدا می خواهد بزند توی سرتان. کمینگاه اینجوری است. اینها آمدند گفتند یا عزیز مصر به ما کیل بده ما بچه های پیغمبر هستیم. حالا ببینید، ایشان به روی خودش نیاورد که اینها برادرهایش هستند. به اینها یک بار گندم داد اما به آن کسی که گندم کیل می کرد گفت کیل را بگذار در جوال [=خورجین] بنیامین. یک دفعه گفتند کیل نیست و کیل نیست و یکدفعه از جوال بنیامین درآمد. بنیامین

را نگهداشت. البته این فهم حضرت یوسف بود. آنها بنا کردند به گریه کردن و ندبه کردن [که] ای عزیز مصر! ما یک برادر داشتیم گرگ او را خورد، الان برویم پدرمان ناراحت می شود. گفت: نه! باید بروید، باید بروید، هر طوری بود گفت که این کیل در جوال بنیامین بوده است، می گوید که از جوال او درآمده است نمی گوید دزدی است، می گوید کیل در جوالش بوده نگهش داشت. او را نگه داشت و خلاصه آنها هر طور که بود رفتند. اما پیراهنش را گذاشت درون یکی از جوال ها.

حالا ببینید پدر چه طوری است، چه حسابی دارد، حالا همینطور که داشتند می رفتند، بنیامین را همین جا نگه

داشت، شب داشتند مثلاً با هم به اصطلاح شام میل کنند، یک دفعه دید بنیامین دارد زار زار گریه می کند گفت: عزیز من چه شده است؟ حالا نمی گوید من برادرت هستم. گفت ما یک برادر داشتیم، اینها او را انداختند در چاه. اینها که گفتند گرگ خورد، دروغ می گویند. هرچند پیغمبرزاده هستند اما می خواهند کار خودشان را رفو کنند. این برادر من را انداختند درون چاه. این دستهای شما مثل دستهای اوست. بعد [یوسف] دست انداخت گردنش گفت عزیز من! من بیهوده تو را نگه نداشتم. من یوسف هستم.

حالا جالب اینجاست، این یعقوب چه شد که به این

فراق یوسف مبتلا شد. این خیلی جالب است. یک کاری هست که شرعاً درست است عرفش درست نیست. بارها در حرفه‌هایم گفته‌ام که شرع با عرف، دو بال هستند باید پَرش کنید. هر کدام نباشد ناقص است. این آقای یعقوب، یک زنی را خرید یک پسر داشت. پسر که یک قدری رشد کرد پسر را فروخت. شرعاً در آن زمان عیب نداشته، اما از این [مادر] جدایش کرد. زن هم گفت خدایا! این بچه‌ام را از من جدا کرد! یوسف خواب دید و به آن درد مبتلا شد و ندا آمد که یا اماه! ما بچه تو را زودتر به تو برمی‌گردانیم. حالا ببینید خدا را. حالا این زن دارد لب جوی [آب] رخت می‌شوید. نه این که حضرت یوسف وقتی که این برادرها را روانه کرد،

پیراهن را گذاشت، می دانست که پیراهن، پدرش را به حال می آورد. بلند شد راه افتاد رو به کنعان. اینجا دو قضیه جالب دارد که در همه آیات قرآن است، یکی دو تایش را خوب متوجه می شوم، همه قرآن یکی است من خیلی حالیم نمی شود، در ابعاد یکی دو آیه یکی دو تایش را خوب حالیم می شود. حالا یوسف دارد می آید رو به کنعان، یعقوب هم دارد می آید. یک کسی را روانه کرد که خبر بدهد یوسف دارد می آید، این رسید لب جوی [آب]. گفت که خانه یعقوب کجاست؟ گفت چه کار داری؟ گفت من خبر از یوسف آوردم. این زن یک دفعه گریه کرد. گفت خدایا تو گفتی من بچه ات را زودتر به تو برمی گردانم، چه شد حرفت؟ یک دفعه گفت اسم

بچه‌ات چه بود؟ گفت اسمش این بود. یک دفعه [این پیک] دست انداخت گردن آن زن، گفت من بچه تو هستم. پس معلوم می‌شود خدا بچه این [زن] را زودتر رساند. چرا؟ ببینید این شرعی‌اش درست بود عرفی‌اش درست نبود. چهل سال گریه کرد به یک چیز که بچه را از این جدا کرد. چرا دروغ می‌گویید یکی را از هم جدا می‌کنید؟ چرا دو به دو هم اندازی می‌کنید؟ چه مسلمانی هستی؟ چنان به بلا گرفتار شوی که اصلاً خودت گیج شوی.

پیغمبر آمد به ترک اولی به بلا گرفتار شد. این شرعی‌اش به اصطلاح درست بود که زنی را با بچه‌اش خریده بود

یکی اش را فروخت آن موقع هم خرید و فروش بود. حالا جالبش این است، یوسف دارد می آید با آن تشریفات لشگری کشوری دارد می آید. یک دفعه جبرئیل گفت یا یوسف! آن زن که آنجا نشسته آن زلیخا است، برو دعا کن ما دعایت را مستجاب می کنیم [تا] جوان بشود، می خواهی زنت هم بشود، بشود. رفت جلو و خلاصه اظهار ارادت کرد و عذرخواهی کردند بعد دعا کرد آن زن جوان شد. تا جوان شد گفت بیا برویم با هم باشیم. امر از جانب خدا نازل شده که تو می توانی زن من باشی. [زلیخا گفت] برو یوسف. [یوسف گفت] بروم. [زلیخا گفت] آره! برو، آن موقع که من پابند تو بودم به لقا نرسیده بودم، من به لقای خدا رسیدم، کسی که به لقا

برسد به یوسف می گوید برو. آیا این حرف را چه کسی متوجه می شود؟ کسی که به لقا رسیده باشد. اگر کسی به لقا رسیده باشد والله به دینم قسم تمام لذت های دنیا پیش او ذلت است، ما نرسیدیم که برای مال دنیا دروغ می گوییم، ما نرسیدیم که این کارها را می کنیم، گفت به لقا رسیدم، به یوسف گفت برو.

حالا واقعاً ما باید به دنیا بگوییم برو، اگر به لقا برسیم، امانه! از آن طرف می گوید که مردم دنیا را مذمت نکنید، دنیا پدرشان است مادرشان است، پدر و مادرشان را دوست دارند، چه پدری چه مادری؟ خب عشقش را دارد. معلوم می شود دنیا جوری می شود که ما به قدر پدر

و مادرمان او را می خواهیم، یعنی همینطور که پدرت را می خواهی مادرت را می خواهی حضرت می فرماید دنیا را هم می خواهی. آیا این درست است؟ چه کسی رفت دنبال دنیا و به آخر رساند؟

خدا لعنت کند متوکل را [که] یک روز حضرت هادی را آورد گفت برای من شعر بگو، حضرت گفت: ما از شعر بهره ای نداریم. گفت: یک چیزی برای ما بخوان. حضرت بنا کردند این اشعار را خواندند، من فارسی اش را می گویم عربی اش را نمی دانم، گفت: یک روزی خورشید تابان به تاج و تخت و قصر سلاطین می تابید، امروز دارد به قبرشان می تابد. متوکل با آن خباثتش بنا

کرد گریه کردن. چرا ما گریه نمی کنیم؟ این همه می رویم دنبال دنیا. این متوکل است دیگر، تکان خورد، خدا لعنتش کند دوباره خدا عذابش را زیاد کند صد باره عذابش را زیاد کند. منظورم این است که حضرت فرمود که یک روزی خورشید تابان به قصر سلاطین می تابید امروز به قبرشان دارد می تابد. ما هم قربانتان بروم همین هستیم. یک روزی دارد به خانه ها که این همه علاقه داریم به جاه و مال دنیا که این همه علاقه داریم می تابد، یک روز هم به قبرمان می تابد. حسابش را بکنیم یک قدری فکر بکنیم، از هر هزار قسمت یک قسمت بگویید ما می میریم، من خیلی ارزانش کردم، یک احتمال بدهید ما می میریم، «مالکم اموالکم اولادکم

فتنه یا بنی آدم» خدا می گوید، قرآن می گوید، می گوید فتنه است اینها برای شما، آیا درست می گوید خدا؟ می گوید فتنه است. چرا فتنه نیست؟ فتنه است. خدا دارد به ما هشدار می دهد، ما هر چیزی داریم یا داریم فدای بچه مان می کنیم یا [فدای] خانه مان می کنیم. فکری بکنید یک اندازه ای ما بیدار شویم، به قول فرمایش آقای محدث زاده، یک روز گفت که پدر من حاج شیخ عباس محدث، این آیه عذاب را خواند، چند نفر غش کردند یک نفر صیحه زد که نزدیک بود بمیرد، گفت من دارم همان آیه عذاب را می خوانم، یک نچ نچ هم برای من نمی کنند، من دلم می خواهد این حرفها را شما حداقل یک نچ نچ بکنید. یک اندازه ای باور کنید

این حرفها درست است. یک اندازه ای هوشیار شوید،
یک اندازه ای بیدار شوید، والله دنیا به ائمه طاهرین وفا
نکرد.

یا علی